

<p> ز دین و دین بنانکس  پدرت آجها نذر از آدم  بدین هر چون ما وین فو  در تیغ آن سرو تیغ و نام  بود دست و خان ای بی  کارنده چون کار بی  بیاده شوازشه ز نه  دل شهریار از تو بریان  کرا از راه من سر بسوز  چنین و ادیاسخ بدو  مرا دین سپه ی نبادی  میجای دین اورا کشید  اگر من شوم کشته یس  رفشد گردان لشکر ز جا  جب لشکر شاه اران  بفرمود تا تیر باران  بیاید قلب سپه شذر  بدو گفت کین در کار  بگویش که شذر چنان  مرا میده این دین بر  دل من کشتن از دوست  نه کار فور باید مشک  جو آگاه شد لشکر از  از آن ز مکه کن کشید  همه ز مکه گشت از دور  </p>	<p> او کار خود را ندانست  سینه ی که بار و دم  بدین شاخ وین بال  که اکنون همی آذو ای  بدلوان شای ندیم  زمین چنین شهر یاری  بجاک افکن این کز ز  ز روی تو خورشید کر  بمندی کزینی و کند  که امی پروتوت سر  دل من سوی مادر کر  نه فرجاند از و کشید  که آن سر رایج تر  خروش آمد و ناله  بر پیش سپه در نما  میواجون تکرک هار  تن از تر خسته زح از  زمین من آور و جد  سر آمد بدو را ز سدا  دل من می شود و کین  پدر تر از من که خست  که من چنان خسته ام  را کند پشند از آن  بنودندش و دین و سپه  دل ام بر زمین از دور  </p>	<p> اگر دین دین برو تا  تو با او اکنون م سازی  نه نیم خود هیچ تر  تو باشا کسری سپه  جای ریگ بر بال  بدین کودکی جان کسری  اگر دور از ایدر یکی  یکهستی همه تخم ز قی  بسی نپرو زیاد  ز لشکر جو من بهار  که دین سیاحت من  سوی پاک ز دین  گفت این سخن پیش  سپه جانش بر خست  فرور از آن لشکر سوار  بگرد اندرون خست  بنالید و کریان  کنون چنان بجاک اند  تو از من مگردل از  ترا بد خراز مرک  مکن دهنده و حشت  گفت این لبها هم  چو بشند کوشه شد  واکشته دیدند و افکند  ز استغف پر سید کون  </p>	<p> جو دمی برو دست کی  سرت ز آسمان بفرانی  چنین خیره شد مقرر  اگر شیر و پل مبد  سان شورش خک کمال  مکن تیره این باج کسری  فشار بروی تو بر تیره  تیره نه خوب ایدر  سختی بدی بگو یکر  سرواز گردان زیبا  نگردم من مده و دین  بمندی ندید اندر  بوشید روی هوا  بیاید گردان کوش  از آن کار شد رام  بسی کرد از آن سپه  سخن هر چه بودش  سواری بر فک  که انت رسم سر  اگر مده و ای غم  برسم چیا کی کور  شد آن نام و شیر  غوان یالین او  سکوبای و می  از ایدر ز شای  </p>
--	--	---	---



تو با جرح کردن مکر دوستی بدانکه بودیم و رنج و کینه تو آت را جاز با دو بازی چنین است من مساجد که و دیگر که انبار کند کان بر زرم از کوفه شود شوش هم ایوان او به که زندان ز پوشیده نیا و از جور و بی وزن مرز بانان ایران که هرگز که او دشمن بدست زمانیکو به نیکه ننداد نظاره و هر انگش که دشنام همه داغ کن بر لبه سخن کار آور و در کوی و دشت چو آنکه شد انگاه مانده چو آن نامه بر خواند مر کون سپاهی بزرگ از مدین بر همه جامه بجان بطریق سهدا رشماس شش اندون بر اند خروش از دور توان چو کرد سپه ام بر زمین دل نیک خارا بهی بر درید سپاهی از جامه بجان دم ز ره دار کردی بیا بدید بکشته ز دین کو بر مری	اگر معتر اونی اگر کوی که کرد و ن کردن آرد کند کز آفت زار از زبانی زنی تیره کرد و کسی آن بد آموز و بدخواه و کلاه بر وزن سخنما کن میج بد و دانکه بر دین مان ز افکنده فی و ز کشته مر انگش که بشد با او کام ننگش سیاری است ترا از مایش از نوش زبانش به جگر شوش مبادش بان مبادش بد اندیش از کیش امیری بفرمان که فرموده نوش شید از نوستاده خندان شدرام بر زمین و دم	جرجی ز کلنا را و رنگ سایه که سفند باوش مر انگش که تر است از شکر نه پروای و راه سجا برایشان کی الت شرم که پوشیده رومان و در در کج میسر بود رشتند بر و بیج مشکلی نایب چو سر و کردی میجان سخن خیان آن که سر کوه است همه پیش ازین ناسان بدان زیه و دشمنان کسی کو بچو بدسی و کاک جواز ره بر ام بر زمین سپه کردن زرم ران بدانکه که بنود رخ سدر چو اکامی آمد سوی شوش	که خواهد بخون جو بنود کجا سر چند چندین داد سمی از لی کیش سحرش بفرجام خصمش جلبا بود دم باد بارای ایشان سر زنده ز جوشین ز جهان اگر چه چنین ارگشت از چند که خیر این سخن به نر تر میان شان به تخریب و کیم ز تخم خاشیه ام رشت ز باد کشته و مار لسان به کام مد کفن را رشتند که تا ست کرد و در شجر بگفت آنچه از شاه کسری زنگ زنده دل مرد حق ز درگاه بر جوات او زو سپه انجمن کرد و روزی داد که بودند زان مرز آباد سایه همه دست شسته خون را از خاک سر بر دل اگر بود کرایدن کز زامی کون یکی ترک و می سر زنها سوار بر روی خروشان شد سر در نه چو روا از ازا خود از دین دین شمشیر
<div>بدن شکر کسری بخت شش</div>			
بجینید شکر جو در یازنا ز دینامی و دین صفت کسی وی خوشد تا مان که سپه ابو دین می لعل که بد نام آن کرد و پروش هم از راه هوشک و طموش	بها موند کشته میسر تر ز کرد سواران جوین آن نقل سماه اندرون تو کفی مگر خاک جوشان شد خروشید کای نامور نوش میج فرینده خود کشته	سپه امون کشته میسر تر ز کرد سواران جوین آن نقل سماه اندرون تو کفی مگر خاک جوشان شد خروشید کای نامور نوش میج فرینده خود کشته	که بودند زان مرز آباد سایه همه دست شسته خون را از خاک سر بر دل اگر بود کرایدن کز زامی کون یکی ترک و می سر زنها سوار بر روی خروشان شد سر در نه چو روا از ازا خود از دین دین شمشیر